

عاقلانِ دیوانه‌نما

(با مروری بر احوال و حکایات بهلول)

رفتار آنان با زندگی اجتماعی ناهماهنگ بود، از این رو عموم مردم، ایشان را دیوانه می‌پنداشتند.

«جُحی یا جوحی»، «ابونصر مُصاب»، «بهلول»، «سعدون مجنون» و «ملانصرالدین» از مشهورترین عقلاء مجانینِ مرد و «میمونه السوداء» و «ریحانه» از جمله شناخته‌شده‌ترین عقلاء مجانین زن هستند.

بسیاری از عاقلانِ دیوانه‌نما، قیدوبندهای دنیای عادی را رها کرده بودند و بی‌محابا حقایق فراموش‌شده را به هر آن کس که در مقابل خود می‌دیدند (فارغ از جایگاه اجتماعی یا دینی وی) تذکر می‌دادند؛ یاریگرِ مردمانِ ساده و ضعیف بودند و گاه در برابر ظالمانِ زمانه قد علم می‌کردند. شوخ‌طبعی این گروه و لطیفه‌گویی‌هایشان، به دستاورد شاعران، اشارات عارفان، نیشخندِ اندیشمندان، گستاخیِ شادخواران و حتی پند و اعظان می‌ماند.

یکی از قدیمی‌ترین و شناخته‌شده‌ترین دیوانگانِ فرزانه، «بهلول مجنون» است. گروهی بهلول را شخصیتی افسانه‌ای می‌شمارند اما در مجموع، وجود تاریخی بهلولِ مجنون را می‌توان قطعی دانست؛ هرچند به علت گزارش‌های تاریخی‌ای که بسیار ناموجه و غیرمنطقی به نظر می‌رسند و از همان ابتدا جنبه‌ی قصه و افسانه به خود گرفته‌اند، نمی‌توان به طور دقیق درباره‌ی وضع زندگی وی به آسانی اظهار نظر کرد. هر چه هست فرهنگ عامیانه او را از قهرمانان راستگویی و اعتراض بر ضد ستمکاری و نامردمی دانسته و بر بسیاری از شخصیت‌های واقعی ترجیح نهاده است.

بهلول تاریخی را در منابع کهن، «بهلولِ مجنون» می‌گفته‌اند و نام اصلی او را چنین آورده‌اند: «ابو وهیب بهلول بن عمرو صیرفی کوفی». بهلول در سده‌ی دوم هجری می‌زیست و قسمتِ اعظم عمر خود را در زادگاه‌اش کوفه، نزدیک بصره و بغداد (که در آن عصر یکی از مراکز سیاسی و فرهنگی بود) به سر آورد. در پاره‌ای منابع، بهلول یکی از خویشانِ نزدیکِ هارون‌الرشید معرفی شده است. تاریخ درگذشتِ بهلول نیز به درستی دانسته نیست اما بسیاری منابع، وفات او را حدود سال ۱۹۰ در بغداد ذکر کرده‌اند.

لطیفه‌ها، تا حدی به قصه‌های کوتاه شبیه‌اند؛ قصه‌هایی بدون شاخ و برگ که تنها یک پیچش داستانی یا یک گفتار حکیمانه یا خنده‌آور در آن‌ها پنهان است. درست مثل قصه‌ها، از لطیفه‌های هر قومی نیز می‌توان خصوصیات مردم‌شناختی آن قوم را درک کرد و از طریق شناخت این قصه‌های بسیار کوتاه شرایط اجتماعی آن قوم (در تاریخی خاص) را می‌توان دریافت. بررسی حکایت‌ها و لطیفه‌ها، یکی از مباحث مهم «فولکلور» (فرهنگ عامه) به شمار می‌رود، زیرا فولکلور تجلی حالات روانی بشر در مسائل گوناگون از جمله روابط اجتماعی است و می‌توان با بررسی این حکایت‌ها و دقت در آن‌ها، به لایه‌های پنهان رفتارهای اجتماعی مردم پی برد. لطیفه‌ها، قلمرو مردم‌اند. مردم در این قلمرو داستان می‌سازند، نگاه خود را نسبت به مسائل مختلف می‌نمایانند و بدون هیچ مانع و وحشتی، آنچه در دل دارند را به داستان درمی‌آورند. مردم در لطیفه‌ها، کینه‌ها، ناراحتی‌ها و قضاوت خود را نسبت به موضوعات مختلف عرضه می‌کنند و با توانایی‌ای عجیب و هوشمندی بی‌نظیری، الگوهایی را می‌سازند که به تدریج رایج می‌شود و سینه‌به‌سینه نقل می‌گردد. این لطیفه‌ها به مرور زمان و در گذر تاریخ، صیقل می‌خورند، خلاصه می‌شوند و تغییر می‌یابند.

یکی از الگوهای ساخته شده در دنیای لطایف، «عاقلانِ دیوانه» هستند. عاقلِ دیوانه، عبارتی است متناقض‌نما، زیرا که عقل و جنون، متعارض می‌نمایند. شکل‌گیری این مفهوم به قرن‌های دوم و سوم هجری برمی‌گردد؛ زمانی که در مراکز فرهنگی دنیای اسلام، به کرات در این‌جا و آن‌جا سخن از شخصیت‌هایی می‌رفت که از طرف مردم، «عقلاء مجانین» یا «دیوانگانِ فرزانه» لقب گرفته بودند: انسان‌هایی شوریده که به ظاهر دیوانه بودند اما گویی هوشی سرشار و درکی کامل داشتند. اینان گاه با تلخ‌کامی سخن می‌گفتند و گاه شیرین‌گفتار و خوش‌رفتار بودند. از بسیاری از مردمان کناره می‌گرفتند. در خرابه‌ها، ویرانه‌ها و گورستان‌ها زندگی می‌کردند و هنگامی که در شهر و میان مردم می‌گشتند، در موقعیت‌های مختلف، سخنانی صریح و ناب می‌گفتند. شیوه‌ی



که در کمال آگاهی از رابطه‌ی خویش با خدا، همه‌ی تعهدات و وظایف دنیوی را برای تسلیم محض به وی، فروگذاشته است. در قرآن، حدیث و ادبیات قوی دست است و خود را با سخت‌ترین معیارها می‌سنجد و از این‌که برترین مقامات را نیز ملامت کند نمی‌ترسد؛ جهان و کار جهان را متهم می‌کند و با این‌که با رفتار اجتماعی خاص‌اش خود را خارج از جامعه قرار می‌دهد، با این‌حال مورد قبول جامعه و حتی مورد ستایش آن قرار می‌گیرد.

بهلول و شخصیت دیگری به نام «ملا نصرالدین»، در ادبیات کشورهای اسلامی، یکی از پرتکرارترین قهرمانان قصه‌های عامیانه هستند. در طول روزگاران حکایت‌های عقلای مجانبین، تربیون آزاد عامه‌ی مردم به حساب می‌آمده‌اند. شاید از این روست که برخی نکته‌پردازان و ظریف‌طبعان نیز خود از این‌گونه حکایت‌ها می‌ساختند و به «بهلول» منتسب می‌کردند. بهلول، برای روزگاران بعد از خود به الگوی دیوانه‌ی عاقل تبدیل شد و حکایت‌های او، در زمانه‌ی ما نیز روایی و تازگی دارد.

منابع تاریخی، درست یا نادرست، درباره‌ی علت جنون بهلول یا در واقع تظاهر وی به جنون، دو دلیل آورده‌اند: الف. هارون‌الرشید برای کشتن موسی بن جعفر (ع)، از دانشمندان (قاضیان و فقیهان) خواست که فتوا به قتل امام دهند. جملگی چنین کردند اما بهلول به راهنمایی امام موسی کاظم (ع)، خود را به دیوانگی زد و خویشان را از دستور هارون رهایی بخشید. ب. هارون‌الرشید برای به دست آوردن مشروعیت در نزد مسلمانان، بسیاری از علمای زمان خود را وامی‌داشت تا منصبی حکومتی را بر عهده گیرند. بهلول برای فرار از پیشنهاد اجباری هارون‌الرشید مبنی بر پذیرفتن سمت قاضی‌القضاتی بغداد، خود را به دیوانگی زد. فارغ از این روایت‌ها، در منابع تاریخی درباره‌ی تشیع بهلول ظاهراً تردیدی نیست.

شخصیت فرهنگی بهلول در طول قرون و اعصار در اذهان عامه ساخته و پرداخته گردید: یک روز او را می‌بینیم که بر چوبی سوار، از میان کوچه‌های کوفه می‌گذرد و گروهی از کودکان اطراف او هل‌هل می‌کنند؛ در عین حال، مردی است

«دست در دیوانگی باید زدن»

کرده‌ای و خدا اسراف‌کاران را دوست نمی‌دارد و اگر از اموال دیگران خرج کرده‌ای، ستم کرده‌ای و خدا ستمکاران را دوست نمی‌دارد.»^۱

روزی وزیر خلیفه بهلول را گفت: «دل خوش دار که خلیفه تو را تربیت کرد و بر سر خوک و خرس حاکم گردانید.» بهلول گفت: «پس، حاضر باش و قدم از فرمان من بیرون مَنه که زیردست و رعیت منی!»

روزی بهلول به حضور خلیفه رفت در حالی که خلیفه بر تخت نشسته بود و دیگران ایستاده بودند. بهلول رو به خلیفه گفت: «السلام علیک یا الله.» خلیفه گفت: «من الله نیستم.» بهلول گفت: «السلام علیک یا جبرئیل.» خلیفه گفت: «من جبرئیل نیستم.» بهلول گفت: «الله نیستی، جبرئیل نیستی پس چرا آن بالا رفته و نشسته‌ای؟ تو هم به زیر آی و در میان مردمان بنشین.»


روزی هارون‌الرشید طعامی برای بهلول فرستاد. خادمان خلیفه بهلول را در خرابه‌ای یافتند و طعام را پیش روی او گذاشتند و گفتند: «این طعام مخصوص خلیفه است که برای تو فرستاده.»


بهلول طعام را نزد سگی که در خرابه حاضر بود افکند. خادمان بانگ بر وی زدند که: «وای بر تو! طعام خلیفه را پیش سگ می‌گذاری؟!»


بهلول گفت: «ساکت شوید! اگر سگ بفهمد این طعام از خلیفه است، نخواهد خورد.»

«بهلول روزی در پیش خلیفه رفت. خلیفه عمارتی عالی ساخته بود. بهلول را گفت: چیزی بر این دیوار بنویس. بهلول پاره‌ای زغال برداشت و نوشت: «خاک را بلند گردانیدی و دین را پست؛ آهک و گچ را بالا بردی و دستور دین را فروگذاری. اگر از اموال خودت ساخته‌ای، اسراف





 محمد بن جنید گوید: خیردار شدم که بهلول مجنون بر کف دست خود نوشته بود: «یاربِّ، حَقِّقْ حُسْنَ طَنِّیْ بک» یعنی: «خداوندا، گمان نیک من درباره خودت را راست آر».

 روزی، خلیفه بهلول را احضار کرد که: «خوابی دیده‌ام، می‌خواهم تعبیرش کنی.» بهلول گفت: «چیست؟» خلیفه گفت: «خواب دیدم به جانور وحشتناکی تبدیل شده‌ام و نعره‌زنان به اطراف خود هجوم می‌برم و آنچه از خرد و کلان در سر راه خود می‌بینم در هم می‌شکنم و می‌بلعم. بگو تعبیرش چیست؟» بهلول گفت: «من تعبیر واقعیت ندانم، فقط خواب تعبیر می‌کنم.»

 روزی بهلول بر هارون الرشید وارد شد. خلیفه گفت: «مرا پندی ده.» بهلول پرسید: «اگر در بیابانی بی آب تشنگی بر تو غلبه کند چندان که در آستانه‌ی مرگ بیفتی، در مقابل جرعه‌ای آب که عطش را فرونشاند چه می‌دهی؟» هارون گفت: «صد دینار طلا.» بهلول پرسید: «اگر صاحب آب به پول رضایت ندهد؟» هارون گفت: «نصف پادشاهی‌ام را.»

بهلول گفت: «حال اگر به حبس‌البول^۲ مبتلا شوی و رفع آن نتوانی، چه می‌دهی که آن را علاج دهند؟» هارون گفت: «نیم دیگر سلطنت‌ام را.» بهلول گفت: «پس ای خلیفه، حکومتی که برای تو به جرعه‌ای آب و بولی آرزد، تو را مغرور نسازد که با خلق خدا به بدی رفتار کنی.»

 روزی خلیفه بر سبیل ظرافت از بهلول پرسید: «تا امروز موجودی احمق‌تر از خود دیده‌ای؟» بهلول گفت: «نه والله، این نخستین بار است که می‌بینم.»


 آورده‌اند که شیخ جنید بغدادی^۳ به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او می‌رفتند. شیخ از احوال بهلول پرسید، مریدان گفتند: او مرد دیوانه‌ای است، او را چه می‌کنی؟ گفت: او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کاری است و تفحص کردند و او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند. چون شیخ پیش او رفت سلام کرد و بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی؟ گفت: منم شیخ جنید بغدادی. گفت: تویی ای ابوالقاسم! گفت: آری. گفت: تویی شیخ بغداد که ارشاد خلق می‌کنی؟ گفت: آری.

بهلول گفت: باری، طعام خوردن خود را می‌دانی؟ گفت: آری می‌دانم. بهلول گفت: چگونه می‌خوری؟ گفت: اول بسم‌الله می‌گویم، و از پیش خود می‌خورم، و لقمه کوچک برمی‌دارم و در سمت راست دهان گذاشته و آهسته می‌جویم و به لقمه‌ی دیگران نظر نمی‌کنم و در خوردن از یاد حق غافل نمی‌شوم و هر لقمه که می‌خورم الحمدلله می‌گویم و در اول و آخر دست می‌شویم.


بهلول برخاست و برای شیخ دست تکان داد و گفت: تو می‌خواهی که مرشد خلق باشی در حالی که طعام خوردن خود را نمی‌دانی! و به راه خود رفت. پس مریدان شیخ گفتند: یا شیخ، این مرد دیوانه است. جنید گفت: «دیوانه به کار خویشان هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید» و از عقب او روان شده و گفت: مرا با او کار است. چون بهلول به ویرانه رسید باز بنشست. شیخ دو مرتبه پیش او رفت... بهلول خواست که برخیزد، جنید دامنش را بگرفت و گفت: یا بهلول، من نمی‌دانم. تو قربه‌ی الی‌الله مرا بیاموز!

بهلول گفت: دعوی دانایی می‌کردی که «می‌دانم»، لہذا از تو کناره می‌کردم. اکنون که به نادانی معترف شدی، تو را بیاموزم. این‌ها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آن است که لقمه حلال باید! اگر حرام را صد از این گونه آداب به جا آوری، فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود.


جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد. مریدان که آن حال بدیدند، خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند.»

 روزی بهلول وارد بر دربار هارون الرشید شد و دید که هارون مشغول دعاست و چنین می‌گوید: «خدایا، بنده‌ی تو از دو حال بیرون نیست: یا برخوردار از نعمت توست که باید شکر به جای آرَد؛ و یا به بلا و نکبتی دچار است که باید بر آن صبر و شکیبایی کند.»

در این حال بهلول گفت: «اگر مردی [بکوشد] به خلیفه تعرض نماید^۴، در آن حالت شکر می‌کنی، چون که نعمتی است؟ یا صبر می‌کنی، چون بلا و مصیبتی است؟» هارون متحیر و مبہوت ماند و هیچ پاسخ بر زبان نراند.

 روزی بهلول در محضر خلیفه، با کسی در گوشی نجوا می‌کرد. خلیفه پرسید: «باز چه دروغی با هم می‌گویید؟» بهلول گفت: «مدح جناب خلیفه می‌کنیم.»



 روزی خواجه‌ای توانگر او را طلبید که: «مرا دل تنگ است و ملولم، بیا و ما را بخندان». بهلول گفت: «آیا شما را در خانه هیچ آینه‌ای باشد؟» خواجه گفت: «در خانه‌ی ما آینه فراوان است.» گفت: «در آن‌ها بنگر. خندیدنی‌ها را خواهی دید.»^۸

منابع:

- قصه‌های بهلول، بازنوشته محمد شب‌زنده‌دار، نشر موعود عصر، ۱۳۸۰
- قصه‌های نصرالدین، به اهتمام سید ابراهیم نبوی، انتشارات روزنه، ۱۳۷۸.
- بهلول‌نامه، اولریش مارزلف، باقر قربانی زرین، انتشارات به‌نگار، ۱۳۹۲ (چاپ سوم).
- تاریخ طنز و شوخ‌طبعی در ایران و جهان اسلامی تا روزگار عبید زاکانی، علی اصغر حلبی، انتشارات اساطیر، ۱۳۹۸.
- نکته‌چینیها از ادب عربی (سی و چهار مقاله‌ی کوتاه و بلند)، علیرضا ذکاوتی قراگزلو، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۲. (مقاله شماره ۲۵: عقلاء المجانین)

(۱) در اصل عبارت به عربی است؛ بدین نحو: «رَفَعَتِ الطَّيْنَ وَ وَضَعَتِ الذَّيْنِ. رَفَعَتِ الْجِصَّ وَ وَضَعَتِ النَّصَّ. إِنَّ كَانِ مِنْ مَالِكَ فَقَدْ أَسْرَفْتَ» و «اللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ» و «إِنَّ كَانِ مِنْ مَالٍ غَيْرِكَ فَقَدْ ظَلَمْتَ» و «اللَّهُ لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ».

(۲) عارضه‌ای که در اثر آن، انسان نمی‌تواند ادرار کند، مسدود شدن مجاری ادرار. (فرهنگ فارسی عمید)

(۳) ابوالقاسم جنید بغدادی از زاهدان و عارفان مشهور که در ۲۹۷ ق. در بغداد درگذشت.


(۴) مراد تعرض جنسی است.


(۵) منظور پل صراط است.


(۶) بُقعه: خانه، سرا، عمارت، جایگاه، زیارتگاه.

(۷) سَمِعاً وَ طَاعَةً: شنیدیم و اطاعت کردیم.


(۸) کلیه‌ی حکایت‌های بهلول برگرفته است از کتاب «بهلول‌نامه»، اولریش مارزلف، باقر قربانی زرین، انتشارات به‌نگار، ۱۳۹۲ (چاپ سوم). کتاب بهلول‌نامه این حکایت‌ها را از کتب مختلف (با ذکر منبع اصلی) نقل کرده است.


 روزی هارون‌الرشید مبلغی پول به بهلول داد تا در میان نیازمندان تقسیم کند. بهلول پول را گرفت و لحظاتی بعد آن را به خلیفه بازگرداند. هارون دلیل این کار را از بهلول پرسید و او گفت: «خلیفه از همه نیازمندتر است، زیرا مأموران خلیفه به ضرب تازیانه از مردم مالیات و باج می‌گیرند و در خزانه‌ی تو می‌ریزند. از این رو تو از همه نیازمندتری!»

 به بهلول گفتند ریش تو بهتر است یا دُم سگ؟ گفت: «اگر از پُلِ جَسْتَم، ریش من؛ وگر نه دُم سگ.»

 روزی هارون‌الرشید از بهلول درخواست کرد که او را پندی دهد. بهلول گفت: «هر که حق تعالی او را جمال و مال داده باشد و او با آن جمال عفت و پرهیزکاری شیوه‌ی خود سازد و به مال خود مستحقان را بنوازد، خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت نماید.»

هارون از این سخن پنداشت که بهلول وام‌دار است و تقاضا مندی پول. گفت: «امر کردیم وام تو را بپردازند.» بهلول گفت: «وام‌داز وام دیگری چون گذارد؟ وام مرا با آن چه خود به عنوان دین به گردن داری مپرداز. آن چه در دست توست، از مردم است. به ایشان بازپس ده و بر من منت مگذار.»

 خواجه‌ای توانگر، عمارتی رفیع می‌ساخت و صدها عمه را صبح تا شام به کار داشته بود و به جای دستمزد بدانان، نان خشک می‌داد، کسی از برابر عمارت می‌گذشت. بهلول را دید که ایستاده و می‌نگرد. پرسید: «اینجا چه خبر است؟» بهلول گفت: «هیچ؛ نان می‌دهند و جان می‌ستانند.»

 بهلول قاری را [حین قرائت قرآن] سنگ زد. گفتند: چرا می‌زنی؟ گفت: «دروغ است.» فتنه‌ای در شهر افتاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد. بهلول گفت: «من صدایش را می‌گویم [که دروغ است]، سخن او را نمی‌گویم.» [خلیفه] گفت: «این چگونه باشد؟ سخن او از صدای او چون جدا باشد؟»

بهلول گفت: «اگر تو که خلیفه‌ای فرمانی بنویسی که عاملان فلان بقعه چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف؛ قاصد این فرمان را آنجا بُرد، خواندند و هر روز می‌خوانند، و البته نمی‌آیند؛ در آن خواندن صادق هستند؟ در آن گفتن که «سَمِعاً وَ طَاعَةً»^۷ [دروغگو نیستند]؟»

